

فصل یکم

جنگجویان در مه

جزیره گونت^۱، کوهی تک‌افتاده که قله‌اش را به ارتفاع یک و نیم کیلومتر بر فراز دریای طوفان‌زده شمال شرقی برافراشته و سرزمینی شهره به جادوگرانش است. از شهرستان‌های گونت در دره‌هایی عمیق تا بندرگاه‌هایی در خلیج‌های تنگ و تاریک چه بسیار مردانی که در مقام جادوگر و ساحر برای خدمت به امیران مجمع‌الجزایر در شهرهای مختلف نرفته‌اند یا با به کارگیری جادو از جزیره‌ای به جزیره‌ای دیگر آواره شده و از پی ماجراجویی برآمده‌اند.

از آن میان، چنان که گویند، بزرگ‌ترین جادوگر و بی‌گمان برترین جهانگرد، مردی بود به نام اسپاروهاوک^۲ که در روزگار خود تبدیل به اژدهاسالار و هم ساحر اعظم شد. از زندگی او، در

1. Gont

2. Sparrowhawk

نامه گدا و در بسیاری دیگر از آوازه‌ها گفته‌اند، اما این قصه دربارهٔ زمانی است که هنوز شهرتی نیافته بود؛ پیش از آنکه آن آوازه‌ها و آن نغمه‌ها سروده شوند.

او در دهکده‌ای تک‌افتاده به نام تین آلدرز^۲ زاده شد که بر فراز کوه و در ورودی درهٔ شمالی بود. در زیر پای دهکده، چراگاه‌ها و زمین‌های زراعی طبقه‌ای از پس طبقهٔ دیگر بر شیب دره لمیده بودند و تا کنار دریا ادامه داشتند، شهرک‌ها و روستاهای دیگری نیز در خم رودخانهٔ آر^۳ نشسته بودند؛ بالاتر از دهکده تنها جنگل بود که پشته‌ای از پی پشتهٔ دیگر راست ایستاده بود تا به خرسنگ‌ها و ارتفاعات پوشیده از برف می‌رسید.

دانی^۴ نامی بود که مادرش در کودکی برای او برگزیده بود، تنها چیزی که از مادر برای او به یادگار باقی مانده بود؛ آخر دانی مادرش را در یک سالگی از دست داده بود. پدرش، مفرغ‌کار دهکده، مردی عبوس و کم‌حرف بود و از آنجا که شش برادر دانی خیلی از او بزرگ‌تر بودند، همه یک‌به‌یک برای کار در مزرعه و ملوانی در دریا و کار در کارگاه‌های آهنگری دیگر روستاها و شهرک‌های درهٔ شمالی رفته بودند، کس دیگری نبود

1. Ged

2. Ten Alders

3. Ar

4. Duny

که کودک را به مهر ببرود.

دانی با خویی وحشی، چون علفی هرز رشد کرد و قد کشید؛ پسری بود بلندقامت، فرزند پسر و صدا، مفرور و تندخو. او همراه بچه‌های دهکده، بزها را برای چرا به علفزارهای پرشیب دهکده در بالادست سرچشمه‌های رود می‌برد؛ آن‌گاه که چنان قوی شد که بتواند دم‌های کوره مفرغ‌کاری را به کار گیرد، پدرش او را وا داشت تا به عنوان کارگر در کارگاه کار کند؛ با دستمزدی گزاف متشکل از کتک و شلاق.

از دانی نمی‌شد کار چندانی کشید. او همواره غایب بود و دور از دسترس؛ در اعماق جنگل می‌گشت، در آبگیرهای رود آر، که مانند تمامی رودهای جزیرهٔ گونت، آبی سرد و پرجوش و خروش داشت شنا می‌کرد یا از صخره‌ها بالا می‌رفت و خود را به ارتفاعات بالای جنگل‌ها می‌رساند، جایی که از فراز آن دریا را می‌دید، همان اقیانوس شمالی و پهناور را که به جز پررگال^۱ جزیرهٔ دیگری در آن نبود.

خالهٔ دانی در دهکدهٔ آنها زندگی می‌کرد. در خردسالی از دانی مراقبت کرده بود، اما او هم باید به زندگی خودش می‌رسید و بعد از آنکه دانی توانست از خودش مراقبت کند، او را به حال خود گذاشت. اما یک روز که دانی هفت ساله شده و

1. Perregal

هنوز تعلیم ندیده بود و از هنرها و قدرت‌های حاکم بر جهان بی‌خبر بود، شنید که خاله‌اش با فریاد، کلماتی را به بزی که روی پوشال‌های سقف کلبه‌ای پریده بود و پایین نمی‌آمد، می‌گوید ولی بز با شنیدن آن کلمات قافیه‌دار و پیاپی، پایین پرید.

روز بعد که دانی بزهای مو دراز را روی مراتع آبشار بلند برد، همان کلمات را که شنیده بود فریاد کشید، بی‌آنکه کاربرد یا معنای آنها و حتی جنس آنها را بداند:

ناث هیرث مائلک مان

هیولک هان مِرت هان!

او این کلمات را با فریاد ادا کرد و بزها نزد او آمدند. بزها همه با هم به سرعت آمدند و هیچ صدایی نکردند. بزها با آن چشمان زرد و با دقت به او نگاه می‌کردند.

دانی خنده‌ای کرد و دوباره همان کلمات قافیه‌دار را که او را ارباب بزها می‌کرد به صدای بلند فریاد زد. بزها به او نزدیک‌تر شدند و دورتادور او را گرفتند.

دانی ناگهان از شاخ‌های کلفت و تیز آنها، چشمان عجیب و سکوت عجیب‌ترشان ترسید. سعی کرد از دست آنها خلاص شود و بگریزد. بزها نیز همراه او شروع به دویدن کردند و همان‌طور در اطراف او ماندند؛ به همین ترتیب بود که به سمت

دهکده سرازیر شدند، درست مثل آن بود که با طنابی همه را به هم بسته باشند. پسرک نیز در میان آنها گریان و نالان می‌دوید و می‌آمد. روستاییان از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند، به بزها ناسزا می‌گفتند و به پسرک می‌خندیدند. خاله‌اش هم در میان آنها بود، اما نمی‌خندید. او کلامی به بزها گفت که بزها بعبع‌کنان متفرق و دور شدند؛ زیرا طلسم شکسته شده بود.

خاله به دانی گفت: «دنبالم بیا.»

او دانی را به کلبه‌اش برد که تنها در آن زندگی می‌کرد. معمولاً بچه‌ها را به آن کلبه راه نمی‌داد و بچه‌ها از آن محل می‌ترسیدند. کلبه‌ای با سقفی کوتاه، تاریک و بی‌پنجره بود و بوی گیاهان مختلفی که از تیرهای سقف آویخته بود؛ بوی نعنا، سیر و حشی، آویشن، بومادران، پارامال، علف جالیز، کاسنی و برگ‌بو کلبه را انباشته بود. آنجا خاله‌اش چهارزانو کنار چال تنور کف اتاق نشسته بود و از گوشه چشم و لابه‌لای موهای سیاهش پسرک را نگاه می‌کرد. از او پرسید که به بزها چه گفته است و مگر آن ورد را می‌دانسته. وقتی فهمید که دانی هیچ چیز نمی‌داند، اما بزها را چنان طلسم کرده است که نزد او بیایند و دنبالش کنند، متوجه شد که این پسر جوهر قدرت را در وجودش دارد.

آن پسر به عنوان خواهرزاده هیچ ارزشی برایش نداشت، اما

در آن لحظه با نگاهی تازه به او می‌نگریست. زن او را ستود، سپس به او گفت که می‌تواند کلماتی تازه به او بیاموزد که شاید بیشتر خوشایندش باشد؛ مثل کلماتی که بتواند با آنها حلزونی را وا دارد که از صدفش بیرون بخزد یا نامی که شاهینی را از آسمان پایین بکشد.

دانی که دیگر ترسش از رفتار بزها زایل شده بود و از اینکه خاله‌اش هوش او را ستوده بود به خود می‌بالید، گفت: «آری، آن نام را هم به من یاد بده!»

ساحره به او گفت: «این کلام را که به تو می‌آموزم، هرگز به بچه‌های دیگر یاد نخواهی داد!»
- قول می‌دهم.

ساحره به حاضر جوابی جاهلانه‌اش لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب. اما قولت را هم باید تضمین کنم. زبانت بسته خواهد ماند تا وقتی خود آن را بگشایم، حتی آن‌گاه هم با وجودی که قادر به سخن گفتن هستی، نخواهی توانست در مقابل دیگران آن کلام را بر زبان برانی. باید اسرار این هنر را نزد خود محفوظ نگه‌داری.»

پسر گفت: «باشد»، چون هیچ نمی‌خواست رازش را نزد هم‌بازی‌هایش فاش کند؛ از دانستن و توانستن چیزی که آنها نمی‌دانستند و نمی‌توانستند، لذت می‌برد.

همان‌طور ساکت نشست و خاله‌اش را تماشا کرد که موهایی ژولیده‌اش را پشت‌سر می‌بست، شال کمرش را گره می‌زد و مشتی برگ در چال تنور می‌ریخت تا دود تمام فضای تاریک کلبه را پر کند. خاله‌اش شروع به خواندن کرد. صدای او گاهی بالا می‌رفت و گاهی چنان بم می‌شد که انگار فرد دیگری از حنجره‌اش آواز می‌خواند. آواز همچنان ادامه یافت تا آنکه پسرک دیگر نفهمید خواب است یا بیدار و در تمام مدت سگ پیر و سیاه ساحره که هرگز پارس نمی‌کرد کنار دست پسرک با چشمانی سرخ‌شده از دود بی‌حرکت نشسته بود. بعد ساحره به زبانی که دانی هیچ‌چیز از آن را نمی‌فهمید، با او حرف زد و او را وا داشت چند قطعه نظم و نثر مشخص را با او تکرار کند تا آنکه افسون بر دانی مستولی شد و او را بی‌حرکت کرد.

ساحره برای آزمایش طلسم گفت: «حرف بزن!»
پسر نتوانست حرفی بزند، اما خندید.

آن‌گاه ساحره کمی از قدرت پسرک ترسید، زیرا این قوی‌ترین افسونی بود که می‌توانست به کار برد. ساحره تلاش کرده بود نه تنها سخن گفتن و سکوت او را به دست گیرد، بلکه سحر و افسون او را نیز به خدمت خود درآورد. با این حال، پسرک به رغم افتادن به بند طلسم، توانسته بود بخندد. ساحره حرفی نزد. او آبی پاک را بر آتش ریخت تا دود آن فرو نشیند و

آبی به پسرک داد که بنوشد. وقتی هوا تمیز شد و پسرک دوباره توانست حرف بزند، نام حقیقی شاهین را به او آموخت، نامی که با بیانش شاهین ناچار از آمدن بود.

این نخستین گام از راهی بود که دانی باید تمام عمر آن را پی می‌گرفت، راه افسونگری، راهی که در پایان او را به شکار سایه‌ای در دریا و زمین و سواحل تاریک قلمرو مرگ می‌فرستاد. اما در نخستین گام‌ها، راهی روشن و هموار به نظر می‌رسید.

وقتی دانی متوجه شد که با بردن نام حقیقی شاهین‌های وحشی، آنها از آسمان به سوی او فرود می‌آیند و چون مرغان شکاری شاهزادگان پری‌پرزنان بر میج دستش می‌نشینند، آن‌گاه تشنه دانستن نام‌هایی بیشتر شد، نزد خاله‌اش آمد و خواستار آموختن نام حقیقی قرقی، عقاب و عقاب ماهیگیر شد. برای آموختن کلمات قدرت، هر چه ساحره تعلیم می‌داد، خوب یاد می‌گرفت و انجام می‌داد. هر چند که همه آنچه می‌کرد و می‌آموخت به مذاقش خوش نمی‌آمد.

ضرب‌المثلی در گونت هست که می‌گوید: ضعیف، مثل جادوی زنان، و ضرب‌المثل دیگری هم هست که می‌گوید: شیرانه، مثل جادوی زنان. گرچه ساحره تین آلدرز در شمار ساحرگان سیاه و شیطان‌صفت نبود و هرگز به هنر عالی نشست و برخاست با قدرت‌های باستانی دست نیافته بود، اما چون زنی

ناآگاه بود که در میان قومی جاهل می‌زیست، اغلب از توانایی‌هایش جهت اموری ابلهانه و مشکوک بهره می‌برد. او از توازن و الگویی که هر جادوگر واقعی از آن مطلع بود و به آن خدمت می‌کرد، چیزی نمی‌دانست؛ چیزی که موجب می‌شد جادوگر جز در موارد بسیار ضروری از وردهایش استفاده نکند. ساحره برای هر موقعیتی وردی داشت و پیوسته در حال طلسم‌کردن بود. بیشتر آگاهی‌هایش جفنگیات و لاطائلات محض بود و وردها و طلسم‌های واقعی را تشخیص نمی‌داد. نفرین‌های بسیاری بلد بود و در بیمار کردن بیشتر تخصص داشت تا درمان کردن. مثل هر ساحره روستایی می‌توانست "معجون عشق" دم کند، اما معجون‌های بدتری هم بود که برای برانگیختن حسادت یا نفرت مردم ترکیب می‌کرد. اما چنین اعمالی را از دید کارآموز جوانش پنهان نگه می‌داشت و تا جایی که می‌توانست از هنرهای شرافتمندانه به او می‌آموخت.

در آغاز تمام لذت دانی از هنر جادوگری، کودکانه بود؛ از قدرتی که برای تفوق بر پرنندگان و جانوران دیگر یافته بود و به دست آوردن دانش مربوط به آنها لذت می‌برد. همان لذت نیز تا پایان عمر همراه او باقی ماند. بقیه بچه‌ها که او را در مراتع مرتفع و بالای دهکده می‌دیدند، در حالی که مرغی شکاری بالای سرش در پرواز بود، به او لقب اسپاروهاوک یا قرقی دادند.

به این ترتیب تا پایان عمر به همین نام او را صدا می‌کردند؛ البته هرگاه که نام حقیقی‌اش را نمی‌دانستند.

همان‌طور که ساحره پیوسته از شکوه و توانمندی و قدرت فراوانی که یک ساحره می‌توانست به دست آورد سخن می‌گفت، دانی مصمم شد تا دانشی مفیدتر کسب کند. او بسیار باهوش بود. ساحره او را می‌ستود اما بچه‌های دهکده کم‌کم از او می‌ترسیدند، خود او نیز یقین داشت که به زودی در شمار بزرگان خواهد بود. به این ترتیب تا دوازده سالگی کلمه به کلمه و ورد به ورد از ساحره آموخت تا آنکه بخش عمده آگاهی‌های ساحره را به دست آورد؛ هر چند زیاد نبود، اما برای ساحره‌ای روستایی در دهکده‌ای کوچک کفایت می‌کرد و برای پسر بچه‌ای دوازده ساله بیش از حد لازم بود. ساحره دانشش را درباره گیاهان دارویی و درمان به او آموخته بود و هرچه از هنر یافتن، بستن، مرمت، مهر گشودن و عیان ساختن می‌دانست، به او یاد داده بود. آنچه از قصه‌های نغمه‌سرایان و نامه‌ها و سرودهای اصلی می‌دانست، برای او خوانده بود و تمام کلماتی را که از گویش حقیقی از ساحری که آموزگارش بود آموخته بود، به او نیز یاد داده بود. از آب و هواسازان و شعبده‌بازان دوره‌گرد که از روستایی به روستای دیگر می‌رفتند و در سرتاسر دره شمالی و جنگل شرقی می‌گشتند، حقه‌ها و تردستی‌های متفاوت و

وردهای توهم‌ساز را یاد گرفت. با یکی از همان طلسم‌های کوچک و سبک بود که اولین بار قدرت عظیمی را که در وجودش نهفته بود، ثابت کرد.

در آن روزگار امپراتوری کارگاد^۱ نیرومند بود و در میان راسته‌های شمالی و شرقی چهار سرزمین بزرگ به نام‌های کاره‌گو - آت^۲، آتوان^۳، هور - آت - هور^۴ و آت‌نی^۵ قرار داشت. زبانی که به آن گویش می‌کردند هیچ شباهتی به زبان‌های مجمع‌الجزایر یا سایر راسته‌ها نداشت. آنان مردمی وحشی، سفیدپوست، زردموی و خشن بودند که از دیدن خون و بوی سوختن شهرها و روستاها لذت می‌بردند و سال گذشته با نیرویی عظیم و ناوگانی با بادبان‌های سرخ به توریکلز^۶ و جزیره قدرتمند تورهون^۷ حمله بردند. این خبرها به شمال و گونت هم رسید اما بزرگان گونت سرگرم راهزنان بودند و توجه چندانی به مشکلات سرزمین‌های دیگر نکردند. سپس اسپه‌وی^۸ به تصرف کارگی‌ها^۹ درآمد، غارت و ویران شد و مردمانش را به بردگی بردند، به ترتیبی که هم‌اکنون نیز جز ویرانه چیزی در آن جزیره باقی نمانده است. کارگی‌ها مست از فتح و پیروزی به

- | | | |
|---------------|--------------|-------------|
| 1. Kargad | 2. Karego-At | 3. Atuan |
| 4. Hur-At-Hur | 5. Atrini | 6. Torikles |
| 7. Torheven | 8. Spevy | 9. Karg |

سوی گونت آمدند و با سی کشتی بلند و قدرتمند وارد بندر شرقی شدند. آن بندر را با جنگ و خونریزی فتح کردند و سوزاندند، سپس با گماردن نگهبانانی برای کشتی‌هایشان در دهانه رود آر، از دره بالا آمدند و بر سر راه جز خرابی، غارت و کشتار گله‌ها و آدم‌ها کار دیگری نکردند. در حین حرکت به گروه‌هایی کوچک تقسیم شدند و هر کدام از گروه‌ها هر جایی را که خواستند غارت کردند. پناهندگان به دهکده‌های ارتفاعات هشدار دادند. به زودی ساکنان تن آلدرز دودی را دیدند که آسمان شرق را سیاه کرده بود و آن شب آنان که بالای آبشار بلند پناه برده بودند، وقتی به دره زیر پا نگاه می‌کردند فقط دود و سرخی آتش را می‌دیدند که در کشتزارهای آماده درو و بوستان‌های سوخته، افتاده بود و محصول و میوه را با گرمای خود کباب می‌کرد و در عین حال انبارها و خانه‌های روستایی چون کپه‌ای از هیمه‌های سوخته برجا مانده بودند.

بعضی از روستاییان خود را به شکاف‌ها رساندند و در جنگل پنهان شدند و بعضی دیگر برای حفظ جان‌شان به مقابله برخاستند، بعضی هم هیچ کاری نکردند به جز ماندن و سوگواری کردن. ساحره از آنان بود که گریخت. او در کپردینگ اسکارپ^۱ در غاری پنهان شد و در غار را با طلسمی

1. Kapperding Scarp

بست. پدر دانی، یعنی همان مفرغ‌کار دهکده همان‌جا ماند، چون حاضر نبود بوته ذوب و قالب‌هایش را که پنجاه سال با آنها کار کرده بود، بی‌صاحب رها کند. تمام شب با تلاشی مضاعف هر چه فلز آماده داشت به صورت سرنیزه درآورد و دیگران، سرنیزه‌ها را به دسته‌بیل‌ها و چنگال‌ها بستند؛ زیرا فرصتی برای تراشیدن تیرهای چوبی مناسب وجود نداشت. در دهکده جز کمان‌های شکاری و خنجرهای کوتاه سلاح دیگری وجود نداشت، زیرا کوه‌نشینان گونت قومی جنگ‌طلب نبودند؛ شهرت آنها به جنگجویی نبود، بلکه به داشتن رمه‌دزدها، دزدان دریایی و جادوگران مشهور بودند.

با برآمدن آفتاب در ارتفاعات جزیره، مهی سفید و غلیظ همه‌جا را گرفت، درست مثل هر صبح پاییزی دیگری. اهالی دهکده، در میان کلبه‌ها و خانه‌ها و در پایین خیابان‌های پرپیچ و خم تن آلدرز همراه با کمان و نیزه‌های تازه‌ساخته‌شان منتظر ایستاده بودند و نمی‌دانستند کارگی‌ها دورند یا نزدیک. همگی ساکت به دل مه خیره نگاه می‌کردند، مهی که آشکال، فاصله‌ها و خطرها را از دیدشان پنهان نگه می‌داشت.

دانی در کنار آنها بود. او تمام شب را پای دم کوره ایستاده بود و دو دم بزرگ ساخته شده از پوست بز را بالا و پایین کرده و آتش کوره را تیزتر کرده بود. در آن لحظه بازوانش چنان درد

می‌کرد و می‌لرزید که نمی‌توانست نیزه‌ای را که برای جنگ برگزیده بود، نگه‌دارد. نمی‌دانست چطور می‌تواند بجنگد یا برای خود و دهکده‌اش مفید واقع شود. از فکر کشته شدن در جوانی و اینکه زوبین یک کارگی شکمش را بدرد، دلش می‌لرزید؛ از اینکه بدون فهمیدن نام حقیقی‌اش مثل هر مرد دیگری به سرزمین تاریکی برود، می‌ترسید. قدرت در وجود او نهفته بود، به شرطی که می‌توانست از آن بهره‌برد. می‌کوشید با جست‌وجو در میان طلسم‌ها و وردهایی که می‌دانست، چیزی بیابد که به کار او و همراهانش بیاید یا دست‌کم فرصتی به آنها بدهد. اما تنها نیاز داشتن، برای رهاسازی قدرتی نهفته کافی نبود؛ بلکه دانش این کار نیز لازم بود.

مه، زیر تابش آفتاب بی‌حجاب که بر فراز قله‌ها و در آسمان آبی می‌درخشید، اندک‌اندک رقیق‌تر می‌شد. با پراکنده شدن مه به صورت کپه‌ها و پشته‌هایی دودمانند، روستاییان گروهی از جنگجویان را دیدند که از کوه بالا می‌آیند. کلاه‌خود و ساق‌بندهایی مفرغی داشتند، تکه‌هایی از چرمی ضخیم سینه‌هایشان را پوشانده بود و سپرهایی از چوب و مفرغ داشتند؛ سلاحشان نیز شمشیر و زوبین کارگی بود. همان‌طور که از کناره‌های شیب‌دار رود آر بالا می‌آمدند، همچون صفی مارپیچ و پرسر و صدا حرکت می‌کردند و آن‌قدر نزدیک شده

بودند که صورتشان دیده و کلمات نامفهومی را که با فریاد به هم می‌گفتند، شنیده می‌شد. تعداد آن گروه غارتگر مهاجم در حدود صد نفر بود، که چندان زیاد هم نبود؛ اما در دهکده فقط هجده مرد و پسر بچه حضور داشتند.

در اینجا بود که احتیاج، دانش را نیز به کمک طلبید؛ دانی وقتی دید که مه از سر راه کارگی‌ها می‌گذرد و رقیق‌تر می‌شود، وردی را یافت که به آنها کمک کند. آب و هواسازی پیر در دره که کوشیده بود پسرک را به عنوان کارآموز خود به خدمت درآورد، چندین طلسم به او آموخته بود. یکی از آن طلسم‌ها "مه‌اندازی" نام داشت، طلسم معتبر و کارساز که تا مدتی مه را در محلی خاص نگه‌می‌داشت؛ با استفاده از مه نیز اگر کسی مهارتی در توهم‌سازی داشت می‌توانست اشکالی ترسناک را بسازد که تا مدتی دوام می‌آوردند و بعد ناپدید می‌شدند. پسرک چنان مهارتی نداشت، اما قصدش چیز دیگری بود و قدرتش را داشت که ورد را در جهت مقاصد خودش برگرداند. او به سرعت و با صدای بلند نام محله‌ها و محدوده‌های دهکده را یک‌به‌یک برد و سپس طلسم مه‌انداز را خواند، اما در لابه‌لای آن کلمات طلسم پنهان‌کاری را نیز به زبان آورد و در آخر، کلمهٔ فعال ساختن جادو را ادا کرد.

در همان حال پدرش از پشت به او نزدیک شد و از یک

طرف چنان به سرش کوبید که پسرک نقش زمین شد.
- ساکت باش ابله! دهان یاوه گویت را ببند. اگر نمی توانی

بجنگی مخفی شو!

دانی بلند شد. صدای کارگی ها را از آخر دهکده می شنید، یعنی از همان جا که درختان بزرگ سُرخ‌دار در حیاط خانه دباغ دهکده روییده بودند. صدای رسایی داشتند و سر و صدای تلق و تلوغ حمایل ها و سلاح هایشان به روشنی شنیده می شد. اما آنها دیده نمی شدند. مه تمام ده را پوشانده و همه جا را تاریک کرده بود؛ همه جا چنان تیره و تار بود که چشم، چشم را نمی دید. دانی که بر اثر ضربه پدر، سرش درد گرفته بود و آن طلسم اندازی مضاعف نیز رمقش را کشیده بود، با ناتوانی و ناخرسندی گفت: «همه را پنهان کردم. تا وقتی بتوانم این مه را حفظ می کنم، بقیه اهالی را به بالای آبشار بلند بفرست.»

مفرغ کار به پسرش خیره شد که در آن مه غریب و نمناک چون شبیحی به نظر می رسید. یک دقیقه ای طول کشید تا منظور دانی را درک کند اما همین که فهمید، بی صدا دوید و چون تک تک پرچین ها و گوشه و کنار دهکده را می شناخت، بقیه را پیدا کرد و به آنان گفت که چه کار باید بکنند. در آن لحظه، رگه ای از سرخی در مه خاکستری رنگ دوید، زیرا کارگی ها پوشال های خانه ای را به آتش کشیده بودند. آنان هنوز

وارد دهکده نشده بودند و پایین ده منتظر بودند تا مه متفرق شود و آنها بتوانند با فراغ بال به قتل و غارت بپردازند.

دباغ ده، که خانه اش را به آتش کشیده بودند، دو پسر را درست زیر دماغ کارگی ها به سمت خانه فرستاد تا پنهانی با داد و فریاد و ریشخند به آن سمت بروند و چون دود در دل مه دوباره پنهان شوند. در همان هنگام هم مردان بزرگسال تر، پشت پرچین ها خزیدند و با دویدن از پشت خانه ها، آن قدر نزدیک شدند تا بارانی از تیر و نیزه بر سر جنگجویان کارگی که دور هم چمباتمه زده بودند، ببارد. یکی از کارگی ها که نیزه ای تازه ساز و گرم درست از وسط بدنش رد شده بود، دست و پازنان به خاک افتاد. بقیه نیز تیر خوردند و خشمگین شدند. برای همین به جلو یورش بردند تا آن مهاجمان ضعیف و بی مقدار را درهم بکوبند، اما تنها با مهی روبه رو شدند که پر از صداهای مختلف بود. پس صداها را دنبال کردند و با زوبین ها و نیزه های بلند و پردار و خون ریزشان به جلو ضربه وارد کردند. فریادکشان به سمت بالای خیابان اصلی ده دویدند، اما هرگز نفهمیدند که درست از وسط دهکده گذشته اند، چون خانه ها و کلبه های خالی در آن مه غلیظ پیوسته پیدا و پنهان می شدند. روستاییان پیشاپیش متفرق شده بودند، چون آن محیط را به خوبی می شناختند؛ اما بعضی پسر بچه ها و پیرمرد ها به اندازه

کافی سریع نبودند. کارگی‌هایی که به آنها می‌رسیدند با نیزه یا شمشیر به آنها حمله می‌کردند و فریادهای جنگی می‌کشیدند که همانا نام برادران خدای سفید یعنی آتوان بود:

- وولوا! آتوا!

بعضی از مهاجمان کارگی وقتی متوجه شدند زمین زیر پایشان سخت و ناهموار شد، ایستادند اما بقیه همچنان به پیشروی ادامه دادند و در آن دهکده شبح‌وار به دنبال سایه‌ها و اشکال مبهمی رفتند که درست پیش از آنها می‌گریختند. گویی خود مه بود که از هر طرف جان گرفته بود، می‌گریخت، جا خالی می‌کرد، لحظه‌ای پیدا و لحظه‌ای دیگر ناپدید می‌شد. گروهی از کارگی‌ها اشباح را تا خود آبشار بلند دنبال کردند، یعنی تا لبه صخره‌های بالای سرچشمه‌های رود آر. اشباح نیز در وسط زمین و آسمان گم می‌شدند، اما تعقیب‌کنندگان فریادکشان از دل مه سقوط می‌کردند و آفتابی ناگهانی، آگیری کم‌عمق را در ژرفای سی متری زیر پا و در وسط تخته‌سنگ‌ها به آنها نشان می‌داد. افرادی هم که دنبال گروه اول رفته ولی سقوط نکرده بودند، لب پرتگاه می‌ایستادند و گوش می‌سپردند. در آن هنگام، ترس بر وجود کارگی‌ها مستولی شده بود و آنها فقط یکدیگر را در آن مه نفرین‌شده می‌جستند، نه

روستاییان را. آنان پای تپه گرد آمده بودند، اما اشکال پنهان و اشباح، پیوسته در میان آنان می‌دویدند و با کارد یا نیزه به آنها ضربه می‌زدند و دوباره ناپدید می‌شدند. تمام کارگی‌ها پا به فرار گذاشتند، از بلندی سرازیر شدند و افتان و خیزان، بی‌صدا و ترسان از آن مه خاکستری و کورکننده بیرون دویدند. سرانجام رود و آب‌کندهای زیر پای دهکده را زیر نور خورشید صبحگاهی روشن و عیان دیدند. همان‌جا ایستادند، کنار هم جمع شدند و پشت‌سرشان را نگریستند. آنچه دیدند دیواری لرزان و مواج بود که رنگی خاکستری و متغیر داشت، سر راه نشسته بود و همه چیز را پشت‌سرش از دید پنهان می‌ساخت. از دل آن دیوار، دو سه نفری افتان و خیزان در حالی که سکندری می‌خوردند و نیزه‌های بلندشان را به دوش می‌کشیدند، ظاهر شدند. هیچ‌یک از کارگی‌ها حتی یک بار دیگر نیز پشت‌سرش را نگاه نکرد. همه با شتاب پایین رفتند و از آن مکان افسون‌شده گریختند.

آن جنگجویان، جایی پایین‌تر در دره شمالی عطش جنگ خود را سیراب کردند. شهرک‌های جنگل شرقی، از اوارک گرفته تا خود ساحل افرادشان را جمع کردند و به مقابله مهاجمان کارگی فرستادند. گروه پشت‌گروه از تپه‌ها سرازیر شدند و همان روز و روز بعد کارگی‌ها را تا سواحل بالای بندر شرقی عقب

نشاندهند، همان جا که کشتی‌های کارگی را به آتش کشیده بودند؛ به این ترتیب کارگی‌ها پشت به دریا تا آخرین نفر جنگیدند و کشته شدند و خونشان ماسه‌های مصب رود آر را قهوه‌ای‌رنگ کرد تا وقتی مد بعدی همه را شست و به دریا برد. ولی آن روز صبح در دهکده تن آلدرز و بر فراز آبشار بلند، مه نمناک و خاکستری‌رنگ تا مدتی باقی ماند و ناگهان از هم پاشید و رقیق و پراکنده شد. مردان که در آن صبح روشن و زیر نسیم بامدادی ایستاده بودند، با حیرت به اطراف نگریستند. جنازه کارگی‌ها با موهایی زردرنگ، لخت و بلند آغشته به خون همه جا پراکنده بود. دباغ دهکده نیز چون شاهی که در نبرد کشته شده باشد، با شکوه افتاده بود.

در پایین دهکده، خانه‌ای را که به آتش کشیده بودند همچنان می‌سوخت. همه دویدند تا آتش را خاموش کنند، آخر در آن نبرد پیروز شده بودند. در خیابان، نزدیک آن سرخ‌دار بزرگ، دانی، پسر مفرغ‌کار را یافتند که همان جا ایستاده بود، آسیبی ندیده بود، اما گنگ و گیج همچون برق‌زده‌ها یک جا خشکش زده بود. همه از آنچه او کرده بود آگاه بودند، او را به خانه پدرش رساندند و دنبال ساحره رفتند که از غارش بیرون آید و پسرکی را که جان و مال همگی را نجات داده بود - البته به جز چهار نفری که به دست کارگی‌ها کشته شده بودند و

خانه‌ای که آتشش زده بودند - درمان کند.

زخم هیچ جنگ‌افزاری بر بدن پسر ننشسته بود، اما نه حرف می‌زد، نه می‌خورد و نه می‌خوابید؛ انگار حرف‌های دیگران را نمی‌شنید و آنان را که برای عیادتش می‌آمدند، نمی‌دید. در آن خطه چنان جادوگر توانمندی که بتواند او را درمان کند حضور نداشت. خاله‌اش گفت: «او بیش از حد از قدرتش استفاده کرده است.» اما راهی برای کمک کردن به او نمی‌دانست.

در مدتی که کور و کر افتاده بود، قصه پسرکی که مهی ساخته و کارگی‌های شمشیرزن را با مستی سایه فراری داده بود، دهان‌به‌دهان در دره شمالی گشت، به جنگل‌های شرقی رسید، به کوه‌ها رسید، حتی از کوه‌ها هم گذشت و در بندر بزرگ گونت نقل شد. به این ترتیب بود که پنج روز پس از کشتار کارگی‌ها در مصب آر، غریبه‌ای وارد دهکده تن آلدرز شد؛ مردی نه جوان و نه پیر، با شئل و بی‌کلاه که چوب‌دستی بلند و بزرگی از چوب بلوط در دست داشت؛ عصایی به بلندی قامت خودش. او مانند بقیه مردم از مسیر آر نیامد، بلکه از دل جنگل‌های بالای دهکده وارد شد. کدبانوهای ده به روشنی فهمیدند که او جادوگر است و وقتی خودش گفت که درمانگر است، او را یک‌راست به خانه مفرغ‌کار بردند. غریبه همه را به جز پدر و خاله پسر بیرون کرد و روی تخت دانی خم شد. فقط یک بار دست روی پیشانی

پسرک گذاشت و یک بار هم لبانش را لمس کرد.

دانی آهسته برخاست و اطرافش را نگرست. کمی بعد حرف زد، نیرویی دوباره گرفت و اشتهايش هم باز شد. مقدار کمی آب و غذا به او دادند و دوباره او را خواباندند، اما تمام مدت دانی با چشمان سیاه و حیرانش غریبه را نگاه می‌کرد.

مفرغ‌کار به بیگانه گفت: «شما مردی عادی نیستید.»

بیگانه هم جواب داد: «این پسر نیز انسانی عادی نخواهد شد. قصه آنچه با ما کرده حتی به وطن من ری آلبی^۱ هم رسیده است. آمده‌ام که اگر آن چنان که می‌گویند هنوز به مردی نرسیده باشد، نامش را به او بدهم.»

ساحره در گوش مفرغ‌کار گفت: «برادر، این مرد بدون شک باید ساحر ری آلبی باشد، همان آگیون^۲ خاموش، همان کسی که زمین‌لرزه‌ای را فرو نشانند.»

مفرغ‌کار که هرگز اجازه نمی‌داد نام و شهرت، هوشش را بر باید گفت: «آقا، پسر من ماه آینده سیزده ساله خواهد شد، اما می‌خواستیم مناسک گذرش به مردانگی را با جشن بازگشت خورشید^۳ در همین زمستان برگزار کنیم.»

ساحر گفت: «مراسم نام‌گذاری او باید هرچه زودتر برپا شود؛ زیرا به نامش نیاز دارد. اکنون سرگرم کار دیگری‌ام، اما هر روزی

که شما بخواهید باز خواهم گشت. اگر صلاح دانستید، وقتی بازگشتم او را هم با خود خواهم برد. اگر هم نشان داد که لیاقتش را دارد، او را به عنوان هنرجو خواهم پذیرفت یا ترتیبی خواهم داد که به مدرسه‌ای مناسب برود. چون در تاریکی نگاه داشتن ساحری مادرزاد، خطرناک است.»

آگیون بسیار ملایم اما قاطع سخن گفت، از این رو مفرغ‌کار سخت‌گیر نیز با همه آنچه گفته بود موافقت کرد.

روز تولد سیزده سالگی پسر، روزی در اوان شکوه پاییز که برگ‌های زرد و سرخ هنوز بر سرشاخه‌ها بودند، آگیون از گشت و گذارش در کوهستان گونت بازگشت و جشن گذر به مردانگی برپا شد. ساحره نام دانی را که مادرش در نوزادی به او بخشیده بود از او گرفت. پسر بی‌نام و عریان در سرچشمه‌های سرد رود آر که از لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها و زیر صخره‌های بلند می‌جوشید، پرید. با ورود او به آب، ابرها بر چهره خورشید نقاب زدند و سایه‌هایی گوناگون بر سطح آب چشمه انداختند. پسرک به سمت دیگر چشمه رفت، با وجودی که می‌لرزید راست‌قامت و باوقار، آن‌گونه که شایسته بود، از میان آن آب یخ‌زده و تازه گذشت. وقتی به کناره چشمه رسید، آگیون که منتظرش بود دست دراز کرد و همان‌طور که بازوی پسرک را می‌گرفت نام

1. Re Albi

2. Ogion

حقیقی‌اش را به او گفت: گدا!

به این ترتیب نامش را کسی به او بخشید که در کاربرد قدرت‌ها خردی فراوان داشت.

تا پایان جشن بسیار مانده بود و تمام روستاییان با خوراکی‌ها و آشامیدنی‌های فراوان شادمانی کردند و نغمه‌سرایایی از انتهای دره نامهٔ ازدهایان را خواند و همان هنگام ساحر با صدایی نجواگونه و آرام به گد گفت: «بیا، جوان! با خویشانت وداع کن و جشن را برای آنان بگذار.»

گد آنچه را که می‌بایست، با خود برد: کاردی خوش‌دست و مفرغین که پدرش برای او ساخته بود، بالاپوشی چرمین که بیوهٔ دباغ برای او دوخته بود و چوب‌دستی از شاخهٔ درخت توس که خاله‌اش آن را برایش افسون کرده بود. تمام آنچه داشت، همین بود، به علاوهٔ یک پیراهن و شلوار سه‌ربعی.

گد با آنان خداحافظی کرد، یعنی با تمام کس و کارش در تمام دنیا. نگاهی دوباره به دهکده انداخت که زیر سایهٔ صخره‌ها غنوده و بر حاشیهٔ چشمه‌های رود آر نشسته بود. آن‌گاه به همراهی استاد جدیدش پا در راهی گذاشت که از میان برگ‌ها و سایه‌های پاییزی دل‌انگیز، روی سرایشی‌های پوشیده از جنگل جزیره می‌گذشت.

فصل دوم

سایه

گد تصور می‌کرد در مقام کارآموز ساحری بزرگ، بی‌درنگ وارد دنیایی رمزآلود و مسلط بر قدرت خواهد شد. می‌اندیشید زبان جانوران و گویش برگ درختان را خواهد آموخت. به کلامی باد را به فرمان خویش درخواهد آورد و خواهد آموخت که چگونه به هیئتی دیگر درآید. شاید او و استادش در قالب دوگوزن درمی‌آمدند یا با بال‌های عقاب از فراز کوه می‌گذشتند و به ری آلبی می‌رسیدند.

اما زهی خیال باطل. نخست پیاده به عمق دره رفتند و به تدریج به جانب غرب و جنوب چرخیدند تا کوه را دور بزنند. آنها یا در دهکده‌هایی کوچک اقامت می‌کردند یا تمام شب را در فضای آزاد بیتوته می‌کردند؛ درست مانند شعبده‌بازان آواره یا خانه‌به‌دوشان و گدایان. به هیچ عنوان پا در قلمرو اسرار نگذاشتند. هیچ اتفاقی نیفتاد. عصای بلند و بلوطی ساحر که گد

نخست از آن حساب می‌برد، چیزی جز عصایی زمخت برای کمک به راه رفتن نبود. روز سوم گذشت و روز چهارم هم از پی آن. تا آن لحظه اگیون حتی یک کلام سحرآمیز هم بر زبان نیاورده بود که گد بشنود، حتی یک نام، افسون یا ورد هم به او نیاموخته بود.

ساحر مردی بسیار کم‌حرف، نرم‌خو و آرام بود که گد به زودی ترسش از او زایل شد و بعد از یکی دو روز چنان جسور شد که از استادش پرسید: «دوره کارآموزی من چه موقع شروع می‌شود، قربان؟»

اگیون گفت: «پیشاپیش شروع شده است.»

سکوتی پیش آمد، انگار گد کلامی را در دهان مزمره می‌کرد.

بعد گفت: «ولی من که هنوز هیچ چیز یاد نگرفته‌ام!»

ساحر همان‌طور که با پاهای بلندش پیوسته به رفتن روی جاده که گذرگاهی مرتفع میان آوارک و ویس^۱ بود ادامه می‌داد، جواب داد: «برای آن است که هنوز نفهمیده‌ای چه چیز را به تو یاد می‌دهم.» اگیون مردی سیه‌چرده بود و مثل اغلب گونتی‌ها پوستی قهوه‌ای - مسی، موهایی جوگندمی، اندامی باریک و عضلاتی تسمه‌ای و خستگی‌ناپذیر مثل سگ تازی داشت. به ندرت سخن می‌گفت، کم می‌خورد و کمتر از آن می‌خوابید.

1. Wiss

چشم‌ها و گوش‌هایی بسیار تیز داشت و اغلب چهره‌اش نشان از آن داشت که سرگرم شنیدن چیزی است.

گد جوابی به او نداد. پاسخ دادن به ساحرها همیشه کار آسانی نبود.

اگیون همان‌طور که گام برمی‌داشت گفت: «پس می‌خواهی وردها را بیاموزی. تو از چاهت بیش از اندازه آب کشیده‌ای. صبر داشته باش. مردانگی مستلزم صبوری است. ولی استادی نیازمند نه برابر آن شکیبایی است. این گیاه کنار جاده نامش چیست؟»

- گل پوشال.

- این یکی چطور؟

- نمی‌دانم.

- نامش چهارپر است.

اگیون ایستاده بود و ته مس‌کوب عصایش را کنار آن علف کوچک گذاشته بود، طوری که گد بتواند نگاه حقیقی به آن بیندازد و یک غلاف دانه خشکیده آن را بکند. از آنجا که اگیون ساکت مانده بود، گد سرانجام پرسید: «به چه دردی می‌خورد، استاد؟»

- من نمی‌دانم.

گد غلاف دانه را مدتی نزد خود نگه داشت و بعد آن را دور

انداخت.

- وقتی چهارپیر را در تمام فصول از ریشه و ساقه گرفته تا برگ و گل ببینی و بو کنی، آن‌گاه ممکن است نام حقیقی و حقیقت وجودش را دریابی، که بسیار مهم‌تر از کاربرد آن است. اصلاً بگو بدانم تو خودت به چه دردی می‌خوری؟ یا من به چه دردی می‌خورم؟ کوه‌گونت یا دریای آزاد به چه دردی می‌خورند؟

اگیون این سخنان را با لبخند بیان می‌کرد و سرانجام گفت:

«برای شنیدن باید ساکت بود.»

پسر اخم کرد. دوست نداشت او را احمق جلوه دهند. بنابراین ناخرسندی و ناشکیبایی‌اش را فرو خورد و کوشید مطیع باشد تا اینکه اگیون به خواست خود به آموختن درسی به او رضایت دهد. زیرا او تشنه آموختن بود، تشنه یافتن قدرت. اما کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که اگر در کنار یک علف‌جمع‌کن یا جادوگر روستایی راه می‌رفت نکات بیشتری می‌آموخت و همان‌طور که کوه را از طریق گذرگاه جنگلی و خلوت ویس به سمت غرب دور می‌زدند، به عظمت و توان سحر این ساحر بزرگ یعنی اگیون شک می‌کرد؛ زیرا وقتی باران می‌بارید اگیون حتی از وردی که هر آب و هواسازی بلد بود استفاده نمی‌کرد تا طوفان را پس براند. در سرزمینی که هر

گوشه‌اش جادوگری دیده می‌شد، جایی مثل گونت یا این‌لادِس^۱ ممکن است ابری باران‌زا آهسته از سویی به سوی دیگر و از محلی به محلی دیگر پس و پیش شود؛ زیرا هر وردی آن را به محل دیگری می‌فرستد، تا آنکه به کلی از روی خشکی دور شده و با خیالی آسوده بر سر دریا بیارد. اما اگیون اجازه می‌داد باران هر جا که می‌خواست بیارد. اگیون صنوبری تناور یافت و زیر سایه‌اش دراز کشید. گد نیز خیس و عبوس در میان بوته‌هایی که قطره‌قطره آب از آنها می‌چکید چمباتمه زد و به این فکر فرو رفت که اگر با وجود چنین قدرتی از آن استفاده نشود، پس فایده این قدرت چیست و آرزو کرد که ای کاش به عنوان هنرچو همراه آن آب و هواساز پیر دره رفته بود؛ دست‌کم نزد او می‌توانست در جایی خشک بخوابد. البته هیچ‌یک از این افکار را بر زبان نراند. حتی کلمه‌ای هم حرف نزد. استادش فقط تبسمی کرد و زیر باران به خواب رفت.

نزدیک به جشن بازگشت خورشید، آن هنگام که برف‌هایی سنگین شروع به باریدن بر سر ارتفاعات گونت می‌کرد به ری آلبی، موطن اگیون، رسیدند. ری آلبی شهری در لبه صخره‌های مرتفع اُورِفِل^۲ بود و نام شهر به معنای لانه شاهین بود؛ چون از فراز آن می‌شد لنگرگاه عمیق و برج‌های بندر گونت

1. Enlades

2. Overfell

را دید، همین‌طور کشتی‌هایی که از دروازه خلیج آمد و رفت می‌کردند، یعنی از میان صخره‌های مسلح؛ حتی تپه‌های کیبود اورانیا^۱، شرقی‌ترین جزایر درونی در دوردست‌های غرب دریا دیده می‌شد.

خانهٔ ساحر با وجود بزرگی و دوام ساخت ناشی از الوار و وجود بخاری دیواری و دودکش سنگی در عوض چال‌تنور، باز هم به کلبه‌های دهکدهٔ تن آلدرز بیشتر شبیه بود: تمام خانه اتاقی واحد بود که در گوشه‌ای از آن آغل بزی ساخته بودند. نوعی فرو رفتگی در دیوار غربی اتاق هم ایجاد شده بود که گد در آن می‌خوابید. بالای تخت‌خواب او پنجره‌ای بود که رو به دریا باز می‌شد، اما در اغلب مواقع کرکره‌های بیرونی پنجره را باید برای جلوگیری از نفوذ بادهای تند غربی و شمالی که تمام زمستان می‌وزید، بسته نگه می‌داشتند. در تاریکی گرم آن خانه، گد زمستان را سر کرد. به صدای شرشر باران و هوهوی باد در آن سوی دیوارها گوش سپرد، سکوت بارش برف را تجربه کرد و خواندن و نوشتن ششصد طلسم هاردی^۲ را آموخت. از آموختن این طلسم‌ها بی‌نهایت خوشحال بود؛ چون تنها آموختن شفاهی و از بر کردن افسون‌ها و وردها مایهٔ استادی فرد نمی‌شد. زبان هاردی مجمع‌الجزایر، گرچه واجد هیچ‌گونه قدرت

1. Oranía

2. Hardic

جادویی ذاتی و برتر از دیگر زبان‌ها نبود، اما ریشه در گویش باستانی داشت؛ همان زبانی که در آن هر چیز با نام حقیقی‌اش خطاب می‌شد. راه آموختن این گویش نیز از طلسم‌هایی آغاز می‌شد که وقتی جزایر جهان برای نخستین بار سر از دریا برآوردند، به نگارش درآمده بودند.

با این حال هیچ شگفتی و افسونی در کار نبود. تمام زمستان کارش ورق زدن کتاب قطور طلسم‌ها و گوش سپردن به بارش برف و باران بود؛ اگیون نیز پیوسته به جنگل‌های یخ‌زده می‌رفت یا به بزهایش رسیدگی می‌کرد و بعد که برف را از چکمه‌هایش می‌تکاند، ساکت کنار آتش می‌نشست. آن‌گاه سکوت و گوش سپردن‌های طولانی ساحر تمام اتاق را می‌انباشت، ذهن گد را پر می‌کرد حتی گاهی گد فراموش می‌کرد کلمات چگونه آوایی دارند؛ سرانجام اگیون که به سخن می‌آمد انگار درست در همان لحظه و برای اولین باری است که سخن گفتن را ابداع کرده است. با این حال کلمات او دربارهٔ اموری مهم نبود و تنها به مسائلی جزئی مربوط می‌شد، مثل آب، نان، وضع هوا و خواب.

با آمدن بهار که برق‌آسا و روشن از راه رسید، اگیون اغلب گد را به گرد آوردن گیاهان و علف‌ها در مراتع بالای ری آلبی می‌فرستاد و می‌گفت تا هر وقت که دلش خواست آنجا بماند،

اجازه می‌داد تمام روز آزادانه در کنار جویبارهای پر از آب باران و در میان جنگل‌ها و چمنزارهای سبز و خیس زیر آفتاب برای خود بچرخد. گد هر بار با شادمانی می‌رفت و تا شب برنمی‌گشت؛ اما گردآوری گیاهان را هم به کلی از یاد نمی‌برد. چشم‌ها را خوب باز می‌کرد و در همان حال گردش و تفریح هم می‌کرد؛ به آب می‌زد و به ارتفاعات می‌رفت، اما همیشه دست پر باز می‌گشت. یک روز به مرتعی میان دو جویبار رسید که انبوهی از گل‌هایی به نام اولیای سفید در آنجا روییده بود، از آنجا که غنچه‌های آن گل بسیار نادر و میان درمانگران بسیار پرطرفدار بود، روز بعد هم برای چیدن آنها به همان‌جا بازگشت. اما کس دیگری پیش از او آمده بود، دختری که وقتی او را دید فهمید دخترسالار پیر ری آلبی است. اگر به خودش بود هرگز سر حرف را با او باز نمی‌کرد، اما دختر نزد او آمد و با سرخوشی به او سلام کرد: «من تو را می‌شناسم، تو اسپاروهاوکی، شاگرد ساحر ما. کاش کمی از سحر و جادو برایم می‌گفتی!»

گد سرش را پایین انداخت و به گل‌های سفیدی نگریست که به دامن سفید و بلند دختر می‌ساییدند. نخست کمی خجالت کشید و درهم رفت و تقریباً حرفی نزد. اما دخترک دست از حرف زدن نکشید و با چنان آهنگ بی‌دغدغه، صمیمی و

آرزومندی سخن گفت که گد نیز اندک‌اندک خجالتش زایل شد. او دختری بلندقامت و هم‌سن و سال گد بود، بسیار لاغراندام و تقریباً سفیدپوست بود؛ در دهکده می‌گفتند مادرش اهل آسکیل^۱ یا دیار ناشناس دیگری است. گیسوان بلند و صافش چون آبشاری سیاه بر پشتش ریخته بود. به نظر گد دختر خیلی زشتی بود؛ اما گد می‌خواست او را خوشحال کند و با گفت‌وگو کردن نظر او را نسبت به خودش جلب کند. دختر او را داشت که تمام قصه نیرنگ‌هایش با مه - که با آن جنگجویان کارگی را شکست داده بود - برایش بازگوید و چنان به سخنان گد گوش می‌داد که انگار تمام وجودش پر از حیرت و ستایش است، اما چیزی نگفت و بی‌درنگ موضوع را عوض کرد: «راستی، می‌توانی پرنندگان و جانوران را نزد خود بخوانی؟»

گد گفت: «بله، می‌توانم.»

گد می‌دانست که لانه شاهینی بر فراز صخره‌های بالای مرتع قرار دارد. او پرنده را با نام حقیقی‌اش فرا خواند. پرنده آمد، اما روی مچ دست گد ننشست؛ چون بی‌گمان حضور دخترک او را فراری می‌داد. شاهین فریادی کشید، با بال‌های کاملاً گشوده پر و بال زد و با سوار شدن بر باد اوج گرفت. - این افسونی که برای آمدن شاهین خواندی چه نوع

افسونی است؟

- اسمش ورد احضار است.

- می‌توانی ارواح مرده‌ها را هم احضار کنی؟

گد تصور کرد دختر قصد مسخره کردنش را دارد؛ زیرا شاهین به طور کامل فرمان او را اجرا نکرده بود. او هرگز اجازه نمی‌داد کسی او را به مسخره بگیرد، برای همین به آرامی گفت: «اگر بخواهم، بله.»

- احضار کردن روح خیلی سخت و خیلی خطرناک نیست؟

- سخت چرا، اما خطرناک؟

و شانه‌ای بالا انداخت.

این بار دیگر یقین داشت که نگاه ستایش‌آمیز را در چشمان دختر دیده بود.

- می‌توانی یک افسون عشق بخوانی؟

- اینکه دیگر احتیاج به استادی ندارد.

دختر جواب داد: «راست می‌گویی، این کار از عهدۀ هر ساحرۀ روستایی هم برمی‌آید. می‌توانی طلسم‌های تغییر شکل را بخوانی؟ می‌توانی آن‌طور که می‌گویند مثل جادوگرها تغییر شکل بدهی؟»

گد باز هم شک کرد که مبادا این سؤال هم برای دست‌انداختن او باشد. برای همین دوباره پاسخ داد: «اگر

بخواهم، بله.»

برای همین دختر درخواست کرد که گد به هر چیزی که خودش دوست دارد تبدیل شود - شاهین، گاو نر، آتش یا درخت. گد با کلماتی کوتاه و پنهانی و اسرارآمیز، آن‌گونه که استادش آنها را به کار می‌برد، دختر را ساکت کرد. اما وقتی دختر بیشتر اصرار کرد نمی‌دانست چطور می‌تواند رویش را زمین بیندازد؛ وانگهی خود نیز نمی‌دانست آیا به لافی که زده بود باور دارد یا نه. گد با گفتن اینکه استاد ساحرش در خانه منتظر اوست از دست دخترک فرار کرد و روز بعد به آن مرتع رفت. اما پس‌فردای آن روز به خودش گفت که تا وقتی گل‌ها می‌شکفند باید از آنها جمع‌آوری کند، بنابراین به همان مرتع رفت. دختر باز هم آنجا بود و آن دو همراه هم با پای برهنه روی چمن‌ها راه می‌رفتند و گل‌های درشت و سنگین اولیای سفید را جمع می‌کردند. خورشید بهاری در آسمان می‌درخشید و دخترک به همان سادگی و بی‌تکلفی هر دختر بزچرانی از دهکدهٔ خودشان با او سخن می‌گفت. دختر دوباره از جادوگری از او پرسید و با چشمانی از حدقه برآمده به گفته‌های او گوش سپرد، تا اینکه گد دوباره به دام گزافه‌گویی و لاف‌زنی افتاد. سپس دختر دوباره از او خواست که طلسمی برای تغییر شکل بخواند و وقتی گد حرفش را نپذیرفت، دختر نگاهی

به او انداخت، گیسوان سیاه‌رنگش را از روی صورتش عقب زد و گفت: «نکند می‌ترسی؟»

نه، نمی‌ترسم.

دختر لبخند تحقیرآمیزی زد و گفت: «شاید هنوز خیلی بچه‌ای؟»

گد این یکی را دیگر تحمل نمی‌کرد. دیگر حرفی نزد اما عزمش را جزم کرد که توانایش را به دختر ثابت کند. از او خواست که فردا هم به آن مرتع بیاید. اجازه مرخصی گرفت و به خانه رفت. استاد هنوز بازنگشته بود. او یکراست به سراغ قفسه کتاب‌ها رفت و دو کتاب افسون را برداشت که اگیون تا آن روز در حضور او آنها را نگشوده بود.

به دنبال ورد تغییر شکل خود می‌گشت، اما به دلیل کندی در خواندن طلسم‌ها و درک نکردن آنها، نمی‌توانست آنچه را می‌خواست بیابد. آن کتاب‌ها بسیار کهنه بودند و از هِلث فارسی‌بر^۱ به اگیون رسیده بودند. هِلث هم آنها را از استادش ساحر پررگال به ارث برده بود و این سابقه همین‌طور تا اسطوره‌ها عقب می‌رفت. خط کتابت ریز و غریب بود، دست‌خط‌های زیادی در اطراف و لابه‌لای خطوط به آن افزوده شده بود؛ دست‌خط کسانی که دیگر هفت کفن پوسانده بودند.

1. Heleth Farseer

با وجود این، گد اینجا و آنجا از آنچه می‌خواند چیزهایی دستگیرش می‌شد و بالاخره در صفحه‌ای که وردی برای احضار ارواح ذکر شده بود توقف کرد.

همان‌طور که نمادها و طلسم‌ها را یک‌به‌یک می‌خواند و تفسیر می‌کرد، ترس بر وجودش مستولی شد. نگاهش روی خطوط ثابت مانده بود و نمی‌توانست تا وقتی خواندن ورد به انتها برسد چشم از آن بردارد.

بعد وقتی سر بلند کرد متوجه شد خانه تاریک است. او بدون هیچ نوری، در تاریکی به خواندن ادامه داده بود. وقتی دوباره به طلسم‌ها نگاه کرد دیگر نتوانست کتاب را بخواند. اما همان ترس در وجودش نشسته بود و انگار او را به صندلی می‌خکوب کرده بودند. بدنش یخ کرده بود. به پشت‌سر که نگاه کرد متوجه شد که چیزی در کنار در چندک زده است، توده‌ای بی‌شکل از سایه که تاریک‌تر از سیاهی بود. سایه انگار به سوی او دست دراز می‌کرد و با نجوا او را می‌خواند؛ اما گد نمی‌فهمید چه می‌گوید.

در ناگهان باز شد. مردی وارد شد که نور از سرتاپایش می‌بارید، پیکری عظیم و نورانی که با لحنی بلند، خشن و ناگهانی سخن گفت. آن تاریکی و نجوا قطع و ناپدید شد.

هراس از وجود گد رفت، اما هنوز از ترس جان می‌لرزید،

چون ساحر اگیون بر درگاه ایستاده بود؛ سر تا پای ساحر نور و روشنی بود و عصای بلوطی اش با درخششی تند و سفیدرنگ نورافشانی می کرد.

ساحر بی آنکه حرفی بزند از کنار گذشت و چراغ را روشن کرد. کتابها را سر جایشان در قفسه گذاشت بعد رو به پسرک کرد و گفت: «این ورد را هرگاه که بخوانی بی گمان قدرت و زندگی ات را به خطر انداخته ای. برای همین ورد بود که کتابها را گشودی؟»

پسر با شرمندگی و زیر لب گفت: «نه استاد.» سپس به اگیون گفت که در جست و جوی چه چیز بوده و برای چه دنبال آن می گشته است.

- به یاد نداری به تو چه گفتم، مگر نگفتم مادر آن دختر، همسر لرد یک افسونگر است؟

در حقیقت اگیون این سخن را یک بار گفته بود، اما گد توجه چندانی نکرده بود. اما دیگر می دانست که اگیون هرگز چیزی را به او نمی گوید مگر آنکه دلیل محکمی برایش داشته باشد.

- آن دختر نیز تا اکنون نیمه ساحره ای است. شاید مادرش او را برای گفت و گو با تو فرستاده باشد. شاید او باعث شده که کتاب در آن صفحه گشوده شود. قدرت هایی که او در خدمت آنهاست با قدرت هایی که من به آنها خدمت می کنم متفاوت اند. قصد او

را نمی دانم اما می دانم که نیت خیری درباره من ندارد. گد، اکنون به من گوش کن. آیا تاکنون به این نیندیشیده ای که خطر درست مثل سایه که زیر نور می افتد، قدرت را احاطه کرده است؟ این جادوگری و سحر، کاری نیست که برای سرگرمی یا تحسین دیگران دست به آن بزنیم. خوب فکر کن؛ به تک تک کلمات بیان شده، به هر حرکتی که در هنر ما انجام می شود؛ چه برای خیر باشد و چه برای شر. پیش از آنکه حرفی بزنی یا عملی بکنی باید بدانی که ناچاری بهایش را بپردازی!

گد از روی شرمندگی فریاد زد: «آخر من از کجا باید اینها را می دانستم وقتی شما هیچ چیز به من نیاموخته اید؟ از وقتی با شما زندگی می کنم هیچ کاری نکرده ام، هیچ چیز ندیده ام.»

ساحر گفت: «ولی حالا چیزی را دیدی. همان جا کنار در، وقتی من آمدم. همان تاریکی.»
گد سکوت کرد.

اگیون روی زمین به زانو نشست و آتش داخل بخاری را روشن کرد. هوای خانه سرد بود. سپس همان طور به زانو نشست و با صدای آرامش گفت: «گد، جوجه شاهین من، تو هیچ تعهدی به من یا در خدمت به من نداری. تو نزد من نیامدی بلکه من بودم که آمدم. تو برای چنین انتخابی به اندازه کافی بزرگ نیستی، اما من نمی توانم به جای تو انتخاب کنم. اگر

بخواهی تو را به جزیرهٔ رُک^۱ می‌فرستم، جایی که همهٔ هنرهای عالی و برتر را آموزش می‌دهند. هر هنری را که خود بخواهی می‌توانی بیاموزی، چون قدرتی عظیم در تو نهفته است. قدرتی حتی عظیم‌تر از غرورت؛ البته امیدوارم. تو را به این دلیل اینجا نگه‌داشته‌ام، چون چیزی دارم که تو فاقدش هستی، اما نمی‌خواهم تو را علی‌رغم میلِت نگه‌دارم. اکنون میان ری آلبی و رُک یکی را برگزین.»

گد مبهوت ایستاده بود و دلش پر از تردید بود. او اندک‌اندک به این مرد که با لمسی او را مداوا کرده بود و خشمی در وجودش نبود، دل سپرده بود. گد او را دوست داشت و تا آن لحظه خودش نیز خیر نداشت. گد به عصای بلوطی که اگیون آن را به دودکش سنگی تکیه داده بود، نگاه کرد و به یاد آورد که چگونه درخشش عصا، آن پلیدی را از تاریکی زدوده بود، پس دلش در هوای ماندن با اگیون پر کشید، برای آنکه بتواند همراه او در جنگل‌ها گردش کند، به دوردست‌ها برود و ساکت ماندن را بیاموزد. اما در وجود او چیزهای دیگری هم بود که امانش را می‌برید: سودای شکوه، شهرت و میل به حرکت و عمل. چنان به نظر می‌رسید که در کنار اگیون باید راه درازی می‌پیمود تا به استادی برسد. کوره‌راهی که به گندی باید

پشت‌سر می‌گذاشت، در حالی که می‌توانست سوار بر بادهای دریا به سوی دریای این‌موست^۱ و به جزیرهٔ خردمندان برود؛ آنجا که هوا به سبب افسون همواره روشن و صاف بود و ساحر اعظم درست در میان عجایب گام برمی‌داشت. او سرانجام گفت: «استاد، می‌خواهم به رُک بروم.»

بنابراین دو روز بعد در یک صبح روشن بهاری، اگیون در کنار گد از جادهٔ پرشیب اُورفل پایین رفت و پس از طی حدود بیست و پنج کیلومتر به بندر بزرگ گونت رسیدند. در بندر، کنار دروازه‌های شهر که به صورت اژدهایان حجاری شده بود، نگهبانان شهر گونت با دیدن ساحر، با شمشیرهایی عریان زانو زدند و به او خوشامد گفتند. آنان او را می‌شناختند و به دستور شاهزاده و به میل خود به او احترام می‌گذاشتند؛ زیرا اگیون ده سال پیش شهر را از زمین‌لرزه‌ای نجات داده بود که اگر رخ می‌داد برج‌های شهر را فرو می‌ریخت و با آواری از سنگ و صخره‌های مسلح کانال را مسدود می‌کرد. اگیون با کوه گونت سخن گفته و آرامش ساخته بود، در عین حال پرتگاه‌های لرزان اورفل را نیز به سکوت و سکون واداشته بود، درست مانند آنکه حیوانی وحشت‌زده را آرام کرده باشد. گد چیزهایی در این مورد شنیده بود و اکنون که با تعجب می‌دید که مردان مسلح در برابر

استاد خاموشش زانو می‌زنند، دوباره همه‌چیز را به خاطر می‌آورد. او تقریباً با ترس به مردی نگاه کرد که زلزله‌ای را خاموش کرده بود؛ اما چهره‌ی اگیون چون همیشه آرام بود.

آن دو به کنار باراندازها رفتند و در آنجا با رئیس لنگرگاه که به استقبال اگیون می‌شتافت، روبه‌رو شدند و از او خواستند تا لطفی به آنها بکند. ساحر به او گفت که چه می‌خواهد و او هم بی‌درنگ از کشتی‌ای نام برد که به سوی دریای این‌موست می‌رفت و گد می‌توانست به عنوان مسافر با آن سفر کند. رئیس لنگرگاه افزود: «حتی می‌توانند او را به عنوان آب و هواساز سوار کنند، البته اگر چنین هنری داشته باشد. آنها آب و هواساز در کشتی‌شان ندارند.»

اگیون گفت: «او در کار با مه و ابر رقیق مهارت‌هایی دارد، اما از بادهای دریا چیزی نمی‌داند.» سپس دستی بر شانه‌ی گد گذاشت و گفت: «لطفاً با دریا و بادهای آن کاری نداشته باش و دست به افسونگری نزن، اسپاروهاوک؛ تو هنوز هم یک خشکی‌نشین هستی. گفتید نام آن کشتی چه بود؟»

سایه، که از آندرادس^۱ می‌آید و به هورت تاون^۲ می‌رود، بارش هم پوست خز و عاج است. کشتی خوبی است. استاد اگیون.

1. Andrades

2. Hort Town

چهره‌ی ساحر با شنیدن نام کشتی درهم رفت، اما گفت: «پس چنین است. این دست‌نوشته را به مدیر مدرسه‌ی ژک بده، اسپاروهاوک. باد موافق همراهتان. بدرود!»

مراسم وداع به همین‌جا ختم شد. اگیون پشت کرد و از کنار باراندازها دور شد. گد با نومییدی همان‌طور ایستاد و رفتن استاد را تماشا کرد.

رئیس لنگرگاه گفت: «بیا، جوان!» بعد او را به نزدیک آب و جایی برد که کشتی سایه برای لنگر کشیدن و رفتن آماده می‌شد.

شاید عجیب بود که در جزیره‌ای به عرض هشتاد کیلومتر و در روستایی که زیر طاق صخره‌های مشرف به دریا قرار گرفته بود، کودکی رشد کند و به دوران بلوغ برسد بی‌آنکه هرگز پا در قایقی گذاشته باشد یا انگشتش به آب شور خورده باشد، اما حقیقت همین بود. مردان خشکی از کشاورز، بزچران، گله‌دار و شکارچی گرفته تا صنعتگر و پیشه‌ور، اقیانوس را پهنه‌ای از نمک و قلمروی بی‌ثبات می‌دانستند که هیچ کاری به کار آنان نداشت. دهکده‌ای که دو روز از روستای آنان فاصله داشت، دیار غربت بود و اگر جزیره‌ای به فاصله‌ی یک روز کشتی‌رانی از جزیره‌ی آنان وجود داشت، آن را نادیده می‌گرفتند. تپه‌ها و بلندی‌های مه‌گرفته و مبهم آن‌سوی آب‌ها، شباهتی به زمین سفت و

استواری که روی آن گام برمی داشتند، نداشت.

بنابراین گد که تا آن روز از ارتفاعات کوه پایین نیامده بود، بندر گونت برایش مکانی پرهیبت و شگفت‌انگیز بود؛ خانه‌ها و برج‌های عظیم ساخته شده از سنگ، اسکله‌ها، ستون‌ها، حوضچه‌ها، مهاربندها و خود بندرگاه که پنجاه قایق و کرجی کنار اسکله‌ها روی آب بالا و پایین می‌شدند، برای تعمیرات به پهلو خوابیده بودند یا کنار بارانداز با بادبان‌های فروهشته و درگاهی‌های بسته شده پاروها لنگر انداخته بودند. جاشوهای که به زبان‌هایی غریب فریاد می‌کشیدند و کارگران بارانداز که بارهای سنگین را از لابه‌لای بشکه‌ها، صندوق‌ها، کپه‌های طناب و پاروهای تلنبار شده به سرعت می‌گذراندند، بازرگانان ریشو که آهسته‌آهسته گفت‌وگو می‌کردند و روی سنگ‌های لغزان کنار آب قدم می‌زدند، صیادها که صیدشان را تخلیه می‌کردند، مسگرها که پتک می‌زدند، کشتی‌سازها که چکش می‌کوبیدند، صدف‌فروش‌ها که آواز می‌خواندند، فرماندهان کشتی که فریاد می‌کشیدند و فراتر از تمام اینها خلیج درخشان. گد با چشم‌ها، گوش‌ها و ذهنی مالمال و مبهوت به دنبال رئیس لنگرگاه به اسکله‌ای عریض رسید که سایه را به آن بسته بودند و رئیس لنگرگاه، گد را به فرمانده کشتی معرفی کرد.

از هفتاد نفر خدمه کشتی بعضی مثل خود گد بسیار جوان

بودند، گو اینکه همگی مناسک گذر به مردانگی را گذرانده بودند. این جوان‌ها او را به سر میز غذا و نوشیدنی‌شان دعوت می‌کردند و با وجودی که پیوسته شوخی‌ها و طعنه‌های تند و خشنی با او می‌کردند، با او صمیمی بودند. البته او را به دلیل اینکه اهل گونت بود، بزچران می‌خواندند اما نه بیش از آن. گد از لحاظ قامت و قدرت بدنی مانند پانزده ساله‌ها بود و هر محبت یا متلکی را با حاضر جوابی پس می‌داد؛ بنابراین خود را در دل آنان جا کرد و حتی از همان شب اول سفر یکی از خودشان شده بود و کارشان را یاد گرفته بود. این واقعیت از نظر افسران کشتی مثبت بود، زیرا در کشتی برای مسافران بیکار جایی وجود نداشت.

خود خدمه جای کافی نداشتند و در کرجی‌ای بدون عرشه که پر از جاشو و لوازم و محموله بود، از راحتی خبری نبود؛ ولی مگر گد راحتی را چه چیزی می‌دانست؟ او شب را وسط پوست‌های لوله شده که از جزایر شمالی می‌آمد گذراند و سرگرم تماشای ستارگان بهار که بر فراز آب‌های بندر می‌درخشیدند و چراغ‌های زرد و کوچک شهر که طرف پاشنه کشتی قرار داشت شد. سرانجام خوابش برد و شاد و سرحال بیدار شد. پیش از بامداد، مه برگشت. لنگر کشیدند و آرام‌آرام با پارو زدن از میان صخره‌های مسلح گذشتند. وقتی طلوع خورشید کوه گونت را

سرخ‌فام ساخت، بادبان اصلی را برافراشتند و در دریای گونت به سوی جنوب غربی رفتند.

بین بارنيسک^۱ و تورهون^۲ با بادی ملایم به رفتن ادامه دادند و روز دوم هاونور^۳ در معرض دیدشان قرار گرفت؛ هاونور جزیره بزرگ و چشم و چراغ تمام مجمع‌الجزایر بود. تا سه روز بلندی‌های سرسبز هاونور را با راندن در کناره‌های شرقی جزیره پیش چشم داشتند، اما هرگز به ساحل نرفتند. گد تا سالیان سال پا بر آن سرزمین نگذاشت و برج‌های سفید بندر بزرگ هاونور را در مرکز دنیا ندید.

یک شب را در کمبرماوث^۴ که بندر شمالی جزیره وی^۵ بود گذراندند و شب بعد را هم در شهری کوچک که کنار دهانه خلیج فلکوی^۶ بود سر کردند. روز بعد از دماغه شمالی او^۷ گذشتند و وارد تنگه اباونور^۸ شدند. در آنجا بادبان را پایین کشیدند و پارو زدند؛ خشکی در دو طرفشان قرار داشت و پیوسته از کنار کشتی‌های بزرگ و کوچکی اعم از تجاری و باری می‌گذشتند، کشتی‌هایی که بعضی از راسته‌های بیرونی و پس از سال‌ها سفر با مال‌التجاره‌هایی غریب می‌آمدند و بعضی دیگر مانند گنجشک از جزیره‌ای به جزیره‌ای دیگر در قلمرو دریای

1. Barnisk

2. Havnor

3. Kembermouth

4. Way

5. Felkway

6. O

7. Ebavnor

این‌موسست می‌رفتند. آنان با برگشتن به سمت جنوب و خروج از آن تنگه شلوغ، هاونور را پشت‌سر گذاشتند و میان دو جزیره زیبای آرک^۱ و آیلین^۲ با برج‌ها و ایوان‌های معروفشان به پیش رفتند، سپس زیر باران و بادی تند به سوی جزیره رُک حرکت کردند.

شب‌هنگام که باد به طوفانی بدل شد، بادبان و دکل، هر دو را پایین آوردند و روز بعد را فقط پارو زدند. آن کرجی دراز به خوبی روی امواج ثباتش را حفظ می‌کرد و دلاورانه سینه امواج را می‌شکافت، اما سکان‌دار که کنار اهرم بلند سکان در پاشنه ایستاده بود، هرگاه به پهنه باران‌زده دریا نگاه می‌کرد، چیزی جز باران نمی‌دید. با استفاده از قطب‌نما به سمت جنوب غربی می‌رفتند و می‌دانستند به کدام سو می‌روند، اما نمی‌دانستند در آب‌های کدام منطقه‌اند. گد می‌شنید که افراد از آب‌های پر از ماهی در شمال رُک سخن می‌گویند و همچنین از صخره‌های بوریلوس^۳ که در شرق جزیره بود؛ بعضی دیگر هم استدلال می‌کردند که باید خیلی از مسیر پرت افتاده باشند یا در آب‌های خالی جنوب کامه‌ری^۴ باشند. طوفان باز هم شدیدتر شد و امواج را چون پرده‌هایی لرزان از کف به هوا می‌پاشید، و باز هم

1. Ark

2. Ilien

3. Borilous

4. Kamery

با پارو زدن به سمت جنوب غربی رفتند، در حالی که باد هم پشت سرشان بود. نوبت پاروزن‌ها در پارو زدن کوتاه‌تر شده بود. زیرا کاری بس دشوار و سنگین بود، جوان‌ترها را دو نفر دو نفر پشت هر پارو می‌نشانند و گد نیز مانند دیگران از هنگام حرکت از گونت همواره سر نوبتش حاضر بود. هر وقت هم که پارو نمی‌زدند با سطل آب خالی می‌کردند؛ زیرا دریا پیوسته آب را به درون کشتی می‌ریخت. به این ترتیب و با زحمت بسیار کشتی را از میان کوه‌هایی از آب پیش می‌راندند و باد و بارانی سرد به آنان می‌تاخت و طبل چون قلبی تپنده برای پاروزنان در دل هیاهوی طوفان می‌نواخت و ضرب آهنگ آن را یکسان می‌ساخت.

یک نفر برای گرفتن جای گد پشت پارو آمد و او را نزد فرمانده کشتی در سینه فرستاد. آب باران از لبه پایینی ردای فرمانده فرو می‌چکید، اما او همچون ستونی استوار روی عرشه کوچکش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. فرمانده پرسید: «جوان، می‌توانی این طوفان را فرو نشانی؟»

- نه، قربان!

- آیا هنرت بر آهن کارگر است؟

منظورش این بود که آیا گد می‌تواند عقربه قطب‌نما را وا دارد که در عوض نشان دادن شمال، بر حسب نیاز آنها جهت

رُک را نشان دهد. این مهارت یکی از اسرار اربابان دریا بود و گد باز هم باید پاسخ منفی می‌داد.

فرمانده از لابه‌لای هیاهوی باد و باران فریاد کشید: «بسیار خوب، پس باید کشتی دیگری پیدا کنی که تو را از هورت تاون به رُک برگرداند. رُک هم اکنون باید در غرب ما باشد و فقط هنر جادوگری است که می‌تواند ما را از این دریای طوفان‌زده به آنجا برساند. ما باید همین‌طور به سمت جنوب برویم.»

گد از شنیدن این خبر ناراحت شد، زیرا از زبان ملوانان شنیده بود که اغلب می‌گفتند هورت تاون شهری بی‌قانون و پر از فعالیت‌های پلید است، جایی که افراد را می‌دزدیدند و به عنوان برده در راسته جنوبی می‌فروختند. گد دوباره به کار پاروزنی‌اش برگشت و کنار جوانی تنومند از اهالی آندرادس نشست. دوباره صدای کوبیده شدن طبل را شنید و فانوس را دید که روی پاشنه آویخته شده بود و به دست بادی مدام بالا و پایین می‌رفت و پرپر می‌زد؛ درست مانند پرتوی از نور که در غروب بارانی سوسو می‌زد. او پیوسته به غرب نگاه می‌کرد، البته هر قدر که ضرب سریع تنظیم‌کننده طبل برای پاروها اجازه می‌داد. همان‌طور که کشتی بر تارک موجی برمی‌خاست، لحظه‌ای از فراز آب‌های کدر و مه‌آلود نوری را از لابه‌لای ابرها دید، انگار که آخرین بارقه غروب خورشید را دیده باشد؛ اما آن

نور روشن و سفید بود، نه سرخ.

جوان هم‌پارویش نور را ندید، اما خبر دیده شدنش را با صدای بلند اعلام کرد. سکان‌دار با هر بار بالا رفتن کشتی بر قلّه خیزاب‌های بزرگ در پی آن نور چشم دواند و او نیز مانند‌گد نور را دید، اما فقط فریاد زد که نور خورشید مغرب است. بعد‌گد از یکی از جوان‌ها درخواست کرد که برای دقیقه‌ای جای او را پشت پارو بگیرد و دوباره از راهرو وسط نیمکت‌ها و پاروکشان، خودش را به سینه کشتی رساند و برای آنکه به بیرون کشتی پرتاب نشود دماغه خراطی‌شده کشتی را گرفت و با فریاد به فرمانده گفت: «قربان! آن نور سمت مغرب، جزیره زک است!»

فرمانده نعره کشید که: «من نوری ندیدم»، اما در حین گفتن آن جمله گد با دست به جهتی اشاره کرد و همگی برقی از نور روشن و سفید را در غرب و از ورای خیزاب‌ها دیدند.

فرمانده نه به خاطر مسافرش، بلکه تنها برای نجات دادن کشتی از خطر طوفان بی‌درنگ با فریاد سکان‌دار را به سوی غرب و نور هدایت کرد. اما رو به گد کرد و گفت: «پسر، تو مانند اربابان دریا سخن می‌گویی، اما بدان که اگر در چنین آب و هوایی ما را به مسیری غلط راهنمایی کرده باشی تو را به دریا می‌افکنم که تا زک را با شنا طی کنی!»

در آن هنگام می‌بایست در عوض حرکت در مسیر طوفان،

در خلاف جهت امواج پارو می‌زدند، که کاری بس دشوار بود؛ امواج که از پهلو به کشتی می‌کوبیدند آن را پیوسته به سمت جنوب منحرف می‌کردند، کشتی را به یک‌سو می‌غلتاندند و آب به درون کشتی می‌ریخت، به ترتیبی که تخلیه آب با سطل باید بی‌وقفه ادامه می‌یافت و پاروزنان باید مراقب می‌بودند که مبادا با غلتیدن کشتی به یک پهلو، پاروها در حین حرکت از آب بیرون بیایند، درون کشتی بلغزد و زیر نیمکت‌ها گیر بیفتد. زیر آن ابرهای طوفان‌زا هوا تقریباً تاریک بود، اما هرازگاهی نور را در غرب می‌دیدند و همان کافی بود که بتوانند مسیر را دوباره تصحیح کنند و به کوشش ادامه دهند. سرانجام باد کمی فروکش کرد و نور بیش از گذشته پیش چشم‌هایشان خودنمایی کرد. آنها به پارو زدن ادامه دادند و انگار که از پرده‌ای گذشته باشند، در بین دو ضربه پارو از طوفان بیرون آمدند، وارد هوایی آرام و آسمانی صاف شدند، جایی که نور ملایم پس از غروب آفتاب هنوز در هوا و روی آب دریا دیده می‌شد. از ورای امواج کف‌آلود برآمدگی بلند، گرد و سبزی را دیدند که شهری کوچک در پای آن و مشرف به خلیجی کوچک نشسته بود و قایق‌ها همگی در دریایی آرام و صاف، کنارش لنگر انداخته بودند.

سکان‌دار که روی اهرم بلندش تکیه داده بود سر برگرداند و صدا زد: «قربان! آیا این خشکی واقعی است یا نتیجه سحر و

جادوست؟»

- کشتی را در همین مسیر پیش ببر، کله پوک بی خردا! به پاروزدن ادامه دهید بچه غلامان بی جرزه! این خلیج توییل^۱ است و تپه زُک. هر کودنی این را می فهمد! پارو بزیندا! به این ترتیب با ضرب آهنگ طبل و خستگی مفرط وارد خلیج شدند. زُک سر جایش ماند و ناپدید نشد. صدای فریادهای مردم در شهر و صدای نواخته شدن ناقوس را شنیدند و همچنین صدای هوهو و غرش طوفان را که از دوردستها می آمد. ابرهای سیاه از شمال، شرق و جنوب به فاصله یک کیلومتر یا بیشتر جزیره را احاطه کرده بودند. اما بر فراز زُک آسمان صاف بود و ستارگان یکی پس از دیگری پدیدار می شدند.